



# چیک چیک مستونت بود...

● مهری ماهوتی ● تصویرگر: رضا مکتبی

بچه ملخ رو بوته‌ها بازی می‌کرد  
جست می‌زد

بالا و پایین می‌پرید

برای خودش دست می‌زد  
سوت می‌زد، آواز می‌خوند

شعراشو با ناز می‌خوند

مورچه کوچول حیوونکی

بدو بدو بار می‌برد

دونه به انبار می‌برد

ملخ می‌گفت: «میای با من بازی کنی؟»

مورچه می‌گفت: «نه نمی‌شه، کار دارم.»

نمی‌بینی رو شونه‌هام بار دارم؟»

ملخ می‌گفت: «ببین هوا چه داغه!»

آفتاب داغ می‌تابه!»


مورچه می‌گفت: «تموم می‌شه تابستون

بازم می‌شه نوبت برف و بارون

نه گل، نه دونه‌ای تو باغ می‌مونه

باید شب و روز بمونم تو لونه.»





پاییز گذشت و باد و سرما رسید  
زمستون از اون ور دنیا رسید  
مورچه موچول ملخ رو دید به گوشه  
بید بید می لَرزید  
صداش زد و به لونه مهمونش کرد  
فوری براش چند تایی دونه آورد

سرش رو بُرد یواش کنار گوشش  
اینو می گفت به دوست بازیگوشش:

«یادت میاد جیک جیک مستونت بود؟  
تو اون روزها فکر زمستونت بود؟»